معلمِ کوچکِ بزرگ

داستانی از کودکی پیامبر اکرم (صلی‌الله علیه و آله و سلّم)

نقی سلیمانی

حالا دیگر قد کشیده بود. رنگی مایل به سرخی و چشمانی درشت و سیاه داشت که زیر موی بی‌چین و نرمش، بر روی هم، حالتی مجذوب‌کننده به او بخشیده بود. پسرک با آن قد میانه و معتدل و با آن نگاه پاکیزه‌اش، روی هم رفته تأثیر آرامش‌بخشی بر روی دیگران می‌نهاد.

سال هشتم «عام‌الفیل» بود. و روزهای حج از نو نزدیک می‌شد.

صبح آن روز، در سایهٔ دیوار کعبه حصیری گسترده بودند. عبدالمطلب، آقای قریش و بزرگ خاندان هاشم در گوشه‌ای از آن بساط به عنوان رئیس نشسته بود و سران قبیله پیش رویش جلسهٔ سازمان رفادت را تشکیل داده بودند. محمد هم آن‌جا کنار پدربزرگ نشسته بود.

ادارهٔ مکه در روزهای حج راستی که کار دشواری بود. شهر مکه علاوه بر یک مجلس شورا به نام دارالنَّدوه، نُه سازمان بزرگ داشت و هر یک از این سازمان‌ها قسمتی از کارهای شهر را به عهده گرفته بودند. دو تا از این سازمان‌ها به نام رفادت و سقایت به ریاست عبدالمطلب اداره می‌شد.

رفادت مهماندار حج‌گزاران بود. مردم مکه، قریش و بنی‌هاشم زیارت‌کنندگان کعبه را مهمان‌های خدا و شهرشان می‌دانستند و در این مهمانی، تا می‌توانستند مهمان‌دوستی و سخاوت نشان می‌دادند. مسافران هم برای آب و غذا پولی نمی‌دادند و تمام این کارها خرج زیادی برمی‌داشت؛ به خاطر همین، از سال‌های پیش، از زمان قُصَیّ‌بن کِلاب، فرمانروای مکه و پدربزرگ عبدالمطلب، عهد و پیمانی با ثروتمندان مکه بسته شده بود که بر اساس آن، بزرگان و سران قبایل هر یک به دلخواه و به فراخور توانایی‌اش، سهمی برای این پذیرایی پیش‌کش می‌کرد: شتر، پول، گندم یا میوه.

آن روز که عبدالمطلب و حسابداران به حساب‌ها رسیدگی می‌کردند، به نام «حَفص» رسیدند.

عبدالمطلب گفت: «اما این حفص! باید پنج شتر و صد من گندم یا جو می‌داده. چرا تا امروز هیچ‌کس این را به او یادآوری نکرده؟»

حسابداران در سکوت به هم نگاه کردند.

حفص درآمد زیادی داشت و آدم سرشناسی بود. صد شتر داشت که در قافله‌های بازرگانی کار می‌کردند. او فقط در طائف- هشت فرسخی مکه- مزرعه‌ای داشت که محصول زیادی می‌داد.

یکی از حسابداران گفت: «یادآوری کرده‌ایم. چند بار هم پیغام فرستاده‌ایم؛ ولی جواب سر بالا می‌دهد.»

عبدالمطلب گفت: «خب! امروز یک‌بار دیگر هم مأمور می‌فرستیم و از او می‌خواهیم!»

یک نفر گفت: «هیچ فایده‌ای ندارد! این‌طور که پیداست، این آدم نَم پس نمی‌دهد. حتی دیگر کار به دعوا و دشنام کشیده؛ اما او گفته است که سر می‌شکند،

تصویرگر: علی محمدی

فحش می‌دهد و از این جور حرف‌ها!»

عبدالمطلب همان‌طور که فکر می‌کرد، چشمش به محمد افتاد. در تمام مدتی که همه حرف می‌زدند، محمد ساکت پهلوی عبدالمطلب نشسته بود و با دقت به کارها توجه می‌کرد. حالا هم به حرف‌های پدربزرگ گوش می‌داد.

عبدالمطلب رو به محمد کرد و گفت: «پسرم! خانهٔ حفص را بلدی؟»

- بله پدر!

دلم می‌خواهد به آن‌جا بروی و ببینی حرف حساب این آدم چیست! اگر نمی‌خواهد سهم خود را بدهد، بگوید که اسمش را از میان بخشندگان خط بزنیم. اگر تعهد خود را قبول دارد، عذرش چیست؟! دیگر سفارش نمی‌کنم.

محمد از جای برخاست و قول داد که دست خالی برنگردد.

عبدالمطلب گفت: «با عامر برو؛ ولی خودت پیغام مرا برسان. اگر حفص شترها و جنس‌ها را داد، عامر کمکت می‌کند که بیاوری.»

یکی از حسابداران گفت: «آقا! چه فایده‌ای دارد؟! این بچه را نفرستید! ناراحتی به بار می‌آید!»

عبدالمطلب دستی به ریشش کشید و گفت: «بگذارید ببینم چه می‌کنم.»

محمد راه افتاد و عامر به دنبال او.

چیزی نگذشت که کارکنان مجلس رفادت خبر دادند که محمد با حفص می‌آید؛ آن هم با شش شتر و بار فراوان!

دیگر همه گردن می‌کشیدند تا این صحنه را با چشم خود ببینند! محمد با حفص گفت‌وگوکنان می‌آمد و دنبال‌شان عامر شترها را می‌آورد.

حفص که به جمع نزدیک شد، ادای احترام کرد و صبح به‌خیر گفت. بعد با عبدالمطلب دست داد و از تأخیرش در دادن سهمش عذرخواهی کرد. بعد هم گفت: «در عوض به جای پنج شتر، شش شتر تقدیم کردم؛ آن هم به خاطر گل روی فرستادهٔ شما که با رفتار خوبش مرا شرمنده و شگفت‌زده کرد.»

عبدالمطلب گفت: «حفص از تو سپاس‌گزاریم. خدا به تو برکت دهد! ولی ببینم، آخر دلیل این همه تأخیر چه بود؟ حتی بعضی از دوستان می‌گفتند که حفص به ما فحش داده. می‌خواسته سر ما را بشکند و حرف‌هایی از این دست. حفص! من تعجب کردم. تو که این‌طور آدمی نبودی!»

حفص گفت: «بله، من به آن‌ها گفتم که سر می‌شکنم و فحش می‌دهم؛ ولی من هم‌چون آدمی نیستم. آن‌ها بودند که عصبانی‌ام کردند. می‌خواستم یک روز بیایم این‌جا و پیش چشم همه، درس خوبی به آن‌ها بدهم؛ اما امروز کسی را فرستادی که او به من درس داد. به جان خودم قسم آقا!... من در طول عمرم کسی را ندیدم که اخلاقش مانند محمد باشد.»

عبدالمطلب پرسید: «چطور؟... چطور!...»

حفص گفت: «شما خیلی کار دارید. وقت شما را نمی‌گیرم؛ اگر آن سه نفری که قبلاً به خانه‌ام آمده‌اند، این‌جا هستند، می‌خواهم گوش بدهند تا من فحش خودم را بدهم و بروم!»

عبدالمطلب گفت: «حفص آرام بگیر! این‌جا که جای دشنام و انتقام نیست!»

حفص گفت: «نه! مقصودم فحش‌دادن نیست. خیال شما راحت باشد. سر کسی را هم نمی‌شکنم.»

عبدالمطلب خندید و گفت: «خیلی خوب حفص، هر چه تو بگویی. آی حفیدا!... ناعم!... سامی!... بیایید این‌جا که ببینم حفص چه می‌گوید.»

بعد گفت: «بفرمایید برویم یک گوشــه. ببخشید... چند تا شربت سویق هم اگر بیاورید، خوب است.»

در این وقت محمد از عبدالمطلب اجازه گرفت و با حفص خداحافظی کرد و از آن‌ها دور شد.

حفید و ناعم و سامی که آمدند، حفص گفت: «بله! من فحش نمی‌دهم. ســر کسی را هم نمی‌شکنم. به شما هم بی‌احترامی نمی‌کنم؛ ولی آمدم این‌جا چیزی را به شما بگویم که برای شما فایدهٔ زیادی دارد.»

بعــد رو به عبدالمطلب کرد و گفت: «شــما قضاوت کنید آقــا ... این حفید چه کرد؟ او آمد پیش زن و بچه و مهمان و خادم من، فریاد کشید و جلوی آن‌ها مرا بدحساب و بی‌معرفت نامید. هر چه عذر آوردم، گوش نداد. جلوی چشــم نزدیکانم بی‌آبرویم کرد. آن‌وقت من هم عصبانی شدم و گفتم که او را از خانه بیرون بیندازند. درست است که گفتم اگر نروی، سرت را می‌شکنم؛ ولی نمی‌شکستم. تنها می‌خواستم دلم را خنک کنم و جوابی به رفتار او داده باشم. اما این ناعم! بی‌اجازه وارد خانه شده بود و همین طوری شتر مرا گرفته بود که ببرد. پرسیدم چه می‌کنی؟ گفت حق ســازمان رفادت را می‌برم. گفتم مرد ناحسابی آمده‌ای به پیغام‌رسانی یا دزدی؟ این چه جور رفتاری است؟ آیا عبدالمطلب هم‌چو دستوری به تو داده؟ ناسلامتی صاحب این خانه منم! آخر چرا با من حرف نمی‌زنی؟ جز دری وری چیزی در جوابم نگفت که من هم گوشــش را گرفتم، از خانه بیرونش کردم و گفتم حالا که این طور اســت، یک نیم درهمی هم جلویت نمی‌اندازم ... و آخر از همه این سامی! او یک کم بهتر بود. با این حال او هم از من نپرسید که چرا سهمی که می‌خواستم بدهم، تا به حال عقب افتاده. ادب را فراموش کرد و تا وارد شــد، طلب‌کارانه برخورد کرد و با صدای بلند فریاد می‌زد. هر چه خواستم توضیح بدهم، به حرفم گوش نمی‌داد و توی حرفم می‌دوید. به او گفتم اصلاً می‌دانی چیست؟ تا فحشت نداده‌ام، از پیش چشمم گم شو! هر وقت یک آدم حسابی دیدم، جواب حسابی می‌دهم ... این‌ها آن‌قدر مرا عصبانی کرده بودند که داشــتم فکر می‌کردم بیایم و بگویم اســم مرا از فهرست بــزرگان خط بزنند. آخر این چه بزرگی اســت؟ ما آن را نخواستیم. تا امروز که این پسر عبدالله آمد. من او را نمی‌شناختم. اول از بیرون خانه سلام کرد و اجازه خواست که وارد شود. گفتم که هستی؟ گفت مهمانِ رسیده. من که در آن وقت عده‌ای مهمان داشــتم، گفتم قدمِ مهمان روی چشم مــن! با روی خوش و لبخندزنان آمد تو و باادب شــروع کرد بــه حرف‌زدن. گفت از طرف عبدالمطلب آمده‌ام و ســلام و پیغام دوستان را آورده‌ام. آن‌ها یادآوری کرده‌اند که روزهای حج نزدیک است. خرجمان زیاد است و پول کمی داریم. آن‌ها می‌گویند که اگر صلاح می‌دانید، سهم خود را بپردازید و اگر هم عذری دارید، بفرمایید تا بدانند ...

گفتم عذری ندارم، اما به من بگو تو پســر کی هستی؟! گفت عبدالله. گفتم یــادش به‌خیر! چه خوب پدری داشــتی و چه خوب پدربزرگی داری. و چه پسر خوبی هستی! سهم من هم حاضر است. تحویل بگیرید و ببرید! اما علت این‌که تا به حال نپرداخته بودم، این چیزها بود ... تمام حرف‌های مرا گوش داد و توی حرفم ندوید. بعد گفت کار تمام است، ولی بهتر از این تمام می‌شود اگر خواهش مرا بپذیرید. گفتم چه‌کار باید بکنم؟ گفت چه خوب است خود شما همراه ما بیایید تا با پدربزرگم و کارکنان رفادت دیداری کنید. پرسیدم مگر حرفی در میان است؟ گفت نه! اما این‌طور بهتر است. آن‌جا کسانی هستند که نسبت به شما نظر بدی پیدا کرده‌اند و شما را سرکش، نافرمان، بی‌اعتنا، دشنام‌گو و سرشکن شناخته‌اند. اگر ما سهمیه را ببریم، حساب دفتر بسته می‌شود؛ اما این نظر بد از میان نمی‌رود؛ ولی اگر خودتان بیایید و عذر تأخیر را بگویید، آبروی شــما حفظ می‌شود و همهٔ حرف‌ها هم تمام می‌شود. و این، چیزی بود که دیگر به عقل خود من هم نمی‌رسید. گفتم بارک‌الله! قربان تو پسر خوب! همین حالا همراه شما می‌آیم. در دلم به خیرخواهی و دوراندیشی محمد آفرین گفتم و حالا هم این‌جا هستم. حرف من تمام شد. قدر این پسر را بدانید. اخلاقش خیلی خیلی عالی اســت. نمی‌دانم چه بگویم ... شما را به خدا ببینید. همین که فهمید می‌خواهم جلوی روی همه، عیب این آقایان را بگویم، این جا نماند که آن‌ها شرمنده نشوند. راستی که اخلاق خوب یعنی این! پیغام‌رسان خوب یعنی این. و فرستادهٔ خوب یعنی همین.

عبدالمطلب از روی شــادی و خرسندی لبخنــدی زد و گفت: «بله، همهٔ ما این را می‌دانیم. این پســر از همان بچگی همین‌طور بوده. محمد در میان ما یگانه است. خدا محمد را حفظ کند. به شما هــم برکت بدهد. متشــکرم حفص! سپاس‌گزار تو.»